



چهل و پنجمین روز سال
ساعت بیست
رضا شالپاقان

تَعَدُّ لَئِمَّا هُمَزَزٌ لَمْ يَسْكُنْ

بِهَؤُنَانِهِ يَمْضِي حَفَرٌ وَوَسْطٌ

وَبَابِئِذَا زَعَمَ وَمَا

مِثْرُهَايَ عَصْرٌ

وَبَدَائِعِ غَمْرِ

۴۱۲۱-۴۲۲۲ ۴۳۳۳ ۴۴۴۴
 ۴۵۵۵ ۴۶۶۶ ۴۷۷۷ ۴۸۸۸
 ۴۹۹۹ ۵۰۰۰ ۵۱۱۱ ۵۲۲۲
 ۵۳۳۳ ۵۴۴۴ ۵۵۵۵ ۵۶۶۶
 ۵۷۷۷ ۵۸۸۸ ۵۹۹۹ ۶۰۰۰
 ۶۱۱۱ ۶۲۲۲ ۶۳۳۳

خدای بزرگی است اهورامزدا، او زمین را آفرید، او آسمان را آفرید

او مردمان را آفرید، او شادای را برای مردمان آفرید

داریوش بزرگ سگوشی گویند

پنجاهمین روز سال، ساعت بیست

رضا شالباغان

پنجمین روز سال،

ساعت بیست

رضا شالبافان

مجموعه می نزل (۱۳۸۸-۱۳۷۶)

... چنین تواند بود عاشق آفتابم را
 را غم نتواند بوسن که بگذارد از حال
 غیرت معشوق جز طغیان نبوت و چون
 معشوق در برده ای سبای کثیف خود را
 دانه حبه عاشق را از آن مرغ قوی دانا
 که او را میرد کند و چون بقدر
 بداند، مشتعل! شمال خراف او، خود
 خراب عاشق است. تا چشم ندیده آخر از تو
 نوبت خورد، دیده نیز در باران
 همگین عاشق آفتابم!

غیر القعات همسانی

فهرست غزلیها

پنجمین روز سال، ساعت بیست ۱۰ ✕

۱۳ ✕ *The Girl with April in Her Eyes*

در شبی سرد ۱۵ ✕

آ ۱۸ ✕

سکوت ۶ ✕ ۲۰

۲۳ ✕ *The Ruins of Athens*

وقایع اتفاقیه ۲۷ ✕

فردا ۲۹ ✕

دریایی ۳۱ ✕

حلاج ۷ ✕ ۳۴

س ۳۶ ✕

حاشیه ی زرد ۳۹ ✕

سایه بی سر ۴۱ ✕

سرشناسه: شالبافان ، محمودرضا ، ۱۳۵۴
 عنوان و نام بدیناآور: پنجمین روز سال ، ساعت بیست / محمودرضا شالبافان
 مشخصات نشر: تهران ، پرند ، ۱۳۸۸
 مشخصات ظاهری: ۴۸ ص
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۰۶۴۹-۵-۳
 وضعیت فهرست نویسی: قیفا
 موضوع: شعر فارسی - قرن ۱۴
 رده بندی کنگره: ۱۳۸۸ پ۹/۷۳/الف/۱۱۴/PIRA
 رده بندی دیویی: ۸۱۵/۱۶۲
 شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۷۵۸۲۴



نشر پرند

نام کتاب: پنجمین روز سال ، ساعت بیست

سراینده: رضا شالبافان

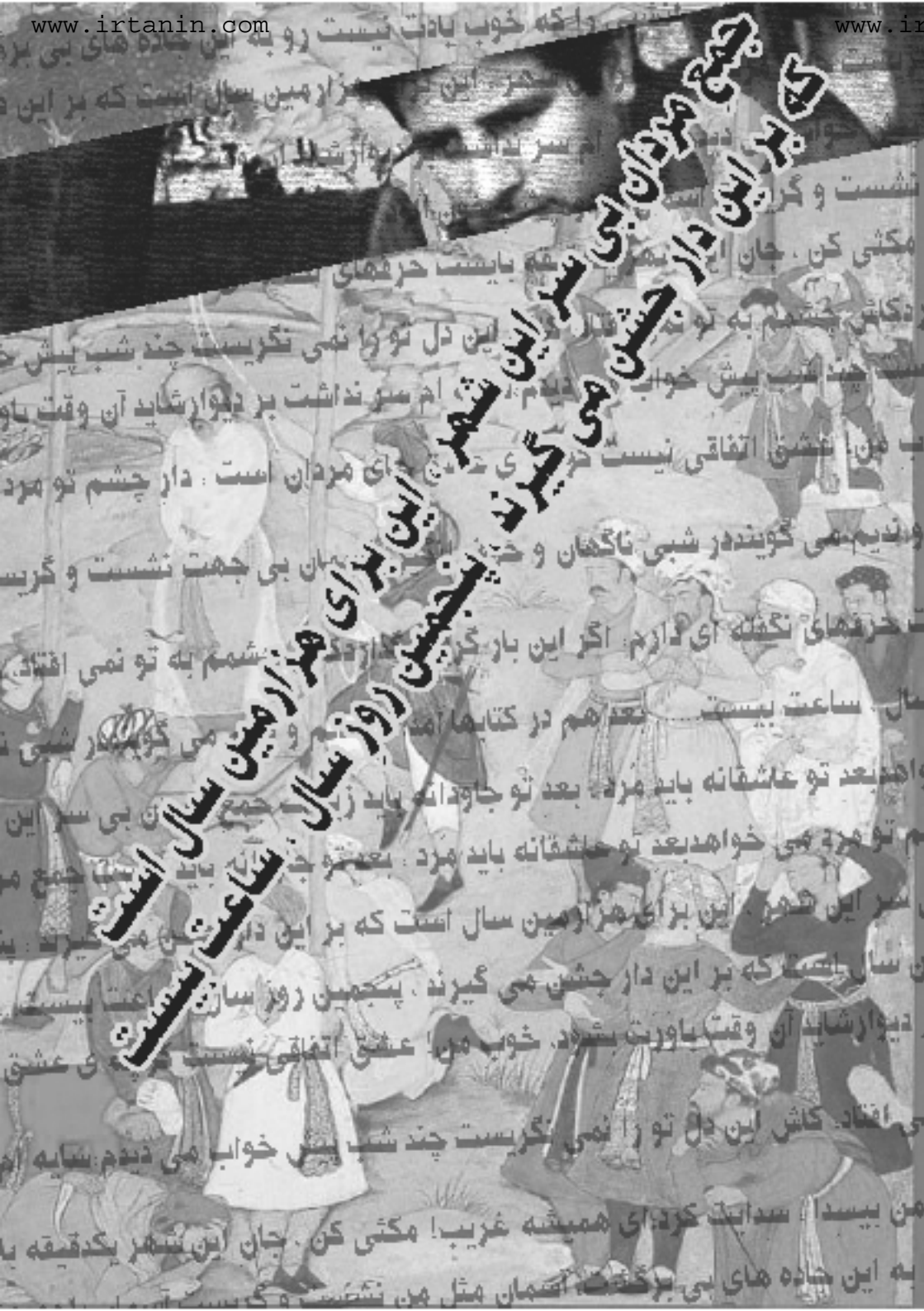
ناشر: نشر پرند

چاپ: دوم ۱۳۹۲

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

بها: ۱۵۰۰۰ ریال

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۰۶۴۹-۵-۳



کتابهای این مجموعه
 در این سال
 به شما تقدیم می‌گردد

- ۴۳ × ر
- ۴۷ × ۸ حلاج
- ۴۹ × ع مثل عزت
- ۵۱ × یا علی
- ۵۴ × ۱۰ حلاج
- ۵۶ × ۱۱ حلاج
- ۵۸ × ۵ در آینه ها
- ۶۱ × آخرین اعترافات یک محکوم به اعدام
- ۶۳ × سارا انار دارد
- ۶۵ × ۶ در آینه ها
- ۶۷ × عاشقی جرم است اینجا
- ۶۹ × ۷ در آینه ها
- ۷۱ × ۱۰۳۲ تهران
- ۷۴ × الواح بابل

پنجمین روز سال، ساعت بیست

آسمان با دو چشم خون آلود،
مثل من بیدار، بیدایت کرد:

ای همیشه غریب! مکنی کن،
جان این شهر یکدقیقه بایست

حرفهای نگفته ای دارم،
اگر این بار گریه بگذارد

کاش چشمم به تو نمی افتاد،
کاش این دل تو را نمی نگریست

چند شب پیش خواب می دیدم
سایه ام سر نداشت بر دیوار

شاید آن وقت باورت بشود،
خوب من! عشق اتفاقی نیست

کوچه ی عشق جای مردان است،

تجلی غیر مشرب ای تیر من العریض
هلانی تم صانی کفعل الضعیف بالضعیف
فلیا دارت هکاس تعالی بالطلع و السیف
کنا من یشراب الراح مع التیور بالضعیف
صیون لیر منصرف جارج

بعد تو، آفتاب من! آنشب،
آنشبی را که خوب یادت نیست

رو به این جاده های بی برگشت،
آسمان مثل من نشست و گریست

The Girl with April in Her Eyes

دارِ چشمِ تو مرد می خواهد

بعد تو عاشقانه باید مُرد ،

بعد تو جاودانه باید زیست

جمع مردانِ بی سرِ این شهر ،

این برای هزارمین سال است

که بر این دار جشن می گیرند ،

پنجمین روزِ سال ، ساعت بیست

...

... بعد هم در کتابها آمد:

از قدیم و ندیم می گویند

در شی ناگهان و حرف انگیز ،

آسان بی جهت نشک و گریه

اهواز - فروردین ۷۸

دیشب که بغض خود را، بر شانه ات گشودم

جای تمام این شهر، من خواب دیده بودم

خوابِ تو را غریبه! با آن دو چشمِ خونین

تو که به قول حافظ: از وی نبود سُودم

در شبی سرد...

بعد از تو آتش افتاد، بر هر چه بود، جز عشق
تقویم شعله ها شد، این دختر کبودم

با یاد چشمهایت ، این چند روز آخر
یا نامه می نوشتیم، یا شعر می سرودم

تقدیر اینچنین بود ، من بی تو و تو بی من
من مرگ را شب قبل ، سد بار آزمودم

آن وقت روی دیوار با خون خود نوشتیم:
در عشق ، ای غریبه! شوخی بلد نبودم

خرمشهر - آذر ۷۸

در شبی سرد ، بیا با هم از اینجا برویم
مثل دو مرد، بیا با هم از اینجا برویم

سفر ما سفر سایه و خورشیدش بود
نرو، برگرد، بیا با هم از اینجا برویم

- «دختری با بهار در چشمانش» نام ترانه ای از کریس دی برگ

بیا بروازیم خوب است اگر بگذارند
مقصدم هست خوب است اگر بگذارند

شبی از کوچه ی ما یکنفر آهسته گذشت
و سدا کرد: بیا با هم از اینجا برویم

از غزلخوانی ما هیچکس آواره نشد
مرد شگرد! بیا با هم از اینجا برویم ...

ولی افسوس که آن روز ... ولی نه ... این بار
مثل دو مرد بیا با هم از اینجا برویم

تهران - تیر ۷۶

دیشب این شبگردِ عاشق، دیگر آوازی نداشت
 ساده می خندید، گویی این سکوتِ آخر است
 رو به سوی قلبِ خود کرد و به تو اینگونه گفت:
 این که می بینی مزارِ خسته ی خاکستر است
 بذرِ خاکستر اگر در دشتِ خونین کاشند
 لاجرم هم حاصلِ آن آتشی گیراتر است
 پشت بر شب، رو به دریا، چشم در راه تو ام
 دل به دریا می زند این دل که آتش بیکر است...
 بعد هم با خونِ خود روی سکوتِ شب نوشت:
 زندگی زیباست ... اما عشق از آن زیباتر است...
 اهواز - مهر ۷۷

آ

ای که خورشیدِ نگاهت آفتابی دیگر است!
 ای که خاکِ پای تو از عالم و آدم سر است!
 ای مسیحِ خسته ی مصلوب! ای تنها ترین!
 نام تو تنها پناهِ غربتِ نیلوفر است ...

سکوت

چقدر بی تو صبوری! چقدر بی تو دریغ!
شکست قامت صبرم در انحنای سکوت

گذشت آنچه گذشت و کشید آنچه کشید
دلیم بدون تو از دست لحظه های سکوت

شبی میان همین کوچه باغ خواهی دید
که رفت عاشق محزون آشنای سکوت

و باز یکنفر از سمت عشق خواهد خواند
شکست قامت صبرم در انحنای سکوت

شیراز - مرداد ۷۶

نشسته روی نگاه تو رد پای سکوت
و جاری است از این چشم جویهای سکوت

تمام ثانیه ها را شمرده ام ، آری
در انتظار بیدای تو پایه پای سکوت

اینچنین بود قصه ی مردی . که شبش را به بغض سر می کرد
چون نمیخواستید باران را . هر شب از شهرتان سفر می کرد

The Ruins of Athens

اینچنین بود قصه ی مردی ،
که شبش را به بغض سر می کرد

چون نمیخواستید باران را ،
هر شب از شهرتان سفر می کرد



ای که بی من نشسته ای آنجا،
گاه گاهی به خویش می گویی:

آن غریبه چرا نمی فهمید؟
کاش از عشق من حذر می کرد!

حذر از عشق تو؟! زبانم لاله
می روم تا بیایمت ای خوب!

ای همان سایه ای که در خوابم،
هر شب از کوچه مان گذر می کرد

عاشقت هستم آنقدر که نگو،
دوستت دارم آنقدر که نپرس...

تا شب قبل مرد می ترسید،
دائمن شاید و اگر می کرد

ولی امروز مرد قصه ی ما،
می رود، بعد باد خواهد خواند:

گاهی اوقات آنقدر می خواند،
که بدایش به کوه می پیچید

گاه هم آنهمه حکایت را،
به نگاهیش مختصر می کرد

با سکوتی رها شده در باد،
چشم در چشم پیچ این جاده

کوه سنگ صبور را، حتا،
مثل خورشید شعله ور می کرد

تخته سنگی بزرگ بر می داشت،
روی آن با سکوت حک می کرد:

این مقام آخرین غریبه ی شهر،
آنکه شب را به بنفش سر می کرد

سینه ی یکنزار و سیند و مرگ،
عصه فرمانروایی دیوار

یازده میله در برابر من،
آسمان را سیاهتر میکرد

وقایع اتفاقیه

اینچنین بود قصه ی مردی،
که شیش را به بنفش سر می کرد

اهواز - اردیبهشت ۷۹

قسمم به دستِ پُر از سرپناه این خورشید
که من طلوع نتابیده را نخواهم دید

و جیزه ای ست مرقم به سرنوشتِ خودم
به مهرِ حضرتِ عالیجنابِ بی تردید

فروا

کنون که قبله ی عالم اناره فرمودند
مُخَبَّری که بسیری، تو ای وزیرِ فقید!

تفنگبانیِ خاصه تو را بخشاید!
به عهدِ سلطنتِ مستطابِ تاهِ سرید

و ناگهان زنی از پشت پرده نجوا کرد:
به میهمانیِ گنجشکها نمی آید

به عهدِ سلطنتِ مستطابِ شاهِ شهید
و من طلوع نتابیده را نخواهم دید

اهواز - شهریور ۷۸

دو چشمم رو به راهت تا بیایی
شبی مانند یک رؤیا بیایی

نیشستم اول جاده که روزی
تو از آفاق ناپیدا بیایی

گرچه در آن روز
 خاستی بر من گوی
 رسا بیره به خوار بیره مرزا
 بنخسید مرزا



هوای دیده ام ابری ست تا تو
 به ذهن خشک این صحرا بیایی

هزاران بار از باران گذشتم
 که تو یکبار از دریا بیایی

به خانه بر نخواهم گشت بی تو
 من امشب یا بیایم ، یا بیایی

نمی دانم که یادت هست یا نه؟
 قسم خوردی که تا فردا بیایی

ولی فردای تو هرگز نیامد
 نیامد تا تو هم اینجا بیایی

دو چشمم رو به راهت تا بیایی
 شبی مانند یک رویا بیایی

اهواز - مرداد ۷۶

دریائی

خاکستری تر از آن ام ، تا بی تو باران ببارد
دیگر نفس هم ندارد، مرد غزلخوان دریا

حتا اگر من نباشم ، یکروز تو خواهی آمد
آری، غریب و صمیمی، مانند مردان دریا

آن شب، دقیقن همینجا ، می آیی و می نشینی
گوش ات به آواز مرغان، چشم ات به پایان دریا

آهسته ، این باد خسته ، می آید از سمت باران
می گویدت: ای غریبه! ای چشم ات ایمان دریا!

دریا غریب است بی تو، نگذار دریا بخشد

اورا به تو می سپارم، جان تو و جان دریا

امواز - آذر ۷۷

این قصه ی پرتلاطم ، در چشم گریان دریا
رازی ست ننوشته با تو! با مرد مهمان دریا

چندی ست دلتنگی ام را ، بر صخره ها می نویسم
سر میگذارم به یادت، بر روی دامن دریا

من نمی دانم اگر این شهر ، شهر روشنی ست
پس چرا آینه هم سردرگریان می رود

او تمام شب به زیر لب چنین ترجیع خواند:
صبر کن ای دل! که شام شب پرستان می رود

زشت و زیما، تلخ و شیرین، خوب و بد خواهد گذشت
صبح نزدیک است، این شب رو به پایان می رود...

اهواز - شهریور ۷۷

صلح ۷

کیست این عاشق، چنین افتان و خیزان می رود؟
گاه گریان، گاه نالان ، گاه حیران می رود

کیست این شبگرد، این تنهاترین تنهای شهر؟
او که از چشم تمام شهر، پنهان می رود

س

سه سطر بعدی قصه هنوز یادش هست:
به روزگارِ غریبی که عشق بی ثمر است

منجمانِ نخستین به قطع می گویند
سه اتفاق، سرانجامِ کارِ آن پسر است

نخست آنکه سرِ او طلوع خواهد کرد
که مرگِ حاصلِ تلفیقِ گریه با سحر است

و دوم آنکه پسرِ جانِ ما نمی داند
دلیلِ چیست که آتش همیشه شعله و راست

و شرطِ سوم ما را کسی نخواهد دید
همیشه حرف برای سکوت بیشتر است

و نقطه ای سرِ بی سطرِ او فرود آمد
گلوله، سُرَب، سِرْم ... مرد وارثِ بشر است

اهواز - اردیبهشت ۸۲

و مرد، منتظرِ اتفاقِ تازه تر است
و تازه از همه ی قصه نیز باخبر است

شروعِ قصه به قرنِ چهار برمی گشت:
یکی نبود و خدا بود و او بدونِ سر است

حاشیه‌ی زرد

But the son of man is crucified always
T. S. Eliot

در یک شب بارانی و پرگریه و سرد
آن مرد به دستان تو ایمان آورد

دستی که برای او کمی قرآن خواند
دستی که طپانچه را بخاطر آورد

سینه‌ی یک هزار و سیصد و مرگ،
عصرِ فر مانتر و ایی دیوار
بیازده میله در بر ایبر من،
آسمان را سیاهتر میگرد



سایه بی سر

ای آنکه هنوز بی تو هستم!
غیر از غم تو نمی پرستم

حیرانتر از آسمان و خورشید
مانند غروب شهر، مستم

یک بسته مُسْتَن و مدادی زخمی
یک کاغذِ نیمه پاره ی حاشیه زرد

در حاشیه ی زرد ، کمی بعد، نوشت:
این بار هم این رسول اعجاز نکرد

ای دختر بابل که خرابت شده ام!
بیهوده بی علت این قتل مگرد...

آن روی ورق به خط نسخ آمده بود:
موعود بدونِ خط و معجز! برگرد!

برگرد! بجای خود کسی را بفرست
کایتگونه نباشد که تو هستی ، ای مرد!

در یک شب بارانی و پرگریه و سرد
این بار هم این رسول اعجاز نکرد

امواژ - آذر ۸۱

- به زیر آی و بر خاک بنشین! ای دختر باکره ی بابل! دیگر تخت و تاجی برای تو وجود ندارد! بر خاک بنشین! ای دختر کلدانیان! از این پس دیگر هیچگاه تو را ظریف و نازنین و شهوت انگیز نخواهند نامید! - پیشگوییهای اشعیا (Isaie) - عهد عتیق



*But ah, thought kills me, that I'm not thought
To leap, large length of miles, when thou art gone
William Shakespeare*

مانند تمام کوجه گردان
دل را به ضریح عشق بستیم

شاید که تو از سفر بیایی
یک عمر به راه تو نشستیم

رخصت بده تا به رغم این شب
خورشید برآید از دو دستم

من، دار به دوش و سایه بی سر
آماده ی دیدن تو هستیم

اعزاز - بهمن ۷۷

از غروبی که روبروی من است،
از همین بغض ناشکیبایی

می نویسیم، اگرچه فرصت نیست،
وقت تنگ است و بغض دریایی

ساعت پنج و نیم به نماز ظهر،

از همین جمعه های تنهایی ...

...

از غروبی که روبروی من است،

از همین بغض ناشکیبایی

می نویسم، اگرچه فرصت نیست،

وقت تنگ است و بغض دریایی ...

احواز - بهمن ۷۷

می نویسم، اگرچه می دانم،

نامه ی نانوخته می خوانی

می نویسم، ولی نمی دانم،

با کدامین طلوع می آیی

با همین خون که فرش جاده شده،

می نویسم به روی این دیوار:

ای همیشه غریبه ی این شهر!

شهرزاد همیشه رویایی!

آسمان و غم و همین دیوار،

مثل من منتظر که برگردی

گفته بودی ، اگرچه یادت نیست ،

یکشب از سمت عشق می آیی

طبق قول تو منتظر هستم،

اول جاده ای که می دانی

بعد هم با خون خود روی سکوت شب نوشت؛
زندگی زیباست ... اما عشق از آن زیباتر است...

حلاج ۸

زیر این گنبد نیلی کبود
هیچکس مثل تو ، ای مرد! نبود
هیچکس حرف تو را درک نکرد
هیچکس چشم به روی ات نگشود

ع

هیچکس حسرت پرواز نداشت
 نه غزل بود، نه نبی، نه داوود
 سایه ها منکر خورشید شدند
 شب پره دعوی پرواز نمود
 مرد شبگرد به جان آمده را
 چه غم از فلسفه ی بود و نبود
 قد برافراز و به شب ثابت کن
 باز هم می شود از عشق سرود ...
 زیر این گنبد نیلی کبود
 هیچکس مثل تو ، ای مرد! نبود

گرمانشاه - اسفند ۷۷

چشم چپ یک قصیده ی جاری ست
 بغض من ، مثل زخم تو کاری ست
 سینه سرخی که بیست سالش بود
 باز آماج تیر تاتاری ست

یا علی

حکیم قاضی که ... کاکا ساکت شو

ولی آقا! زمان بیداری ست

ما زمانی به مرگ می مردیم

ولی امروز دشنه اجباری ست

خون ما نفت شد برای شما...

ففه شوا قصه ی تو تکراری ست

آی دژبان! به مکم شاهنشاه

چشم چپ طرح زیر سیگاری ست ...

اشهد ان عشق یعنی که

چشم چپ یک قصیده ی جاری ست

اهواز - تیر ۸۲

از بطن گرم قصه ی پیران ناگهان
مردی خلول می کند ، این خط و این نشان

مردی که مثل من به تو لبخند می زند
لبخند می زند به تو ، ای مرگ بی امان!

تندیسی آب و آتش ، پیوند بغض و لبخند ای هیبت هماره ، آتشفشان در بند



آن وقت با سبای رسا داد می زدند:
با نام بی دریغ خداوند مهربان

در روزگار شست و سه زنجیره آمدیم
با اقتدا به شیوه ی مولی الموحدان

ما پنج مرد ، معجزه بودیم بر زمین
ما پنج مرد ، معجزه بودیم بر زمان

ما پنج مرد ... بعد سه نقطه ... کمی سکوت
یک های های یکدم و یکریز و بی امان

بعدش دوباره بغض امانش نداد و گفت:
شهناده ی قشنگ اساطیر باستان!

با چار داغ پشت مرا خم نموده ای
بی رحمت نشسته ای امشب در آسمان

سخت است عاشقانه شدن زیر نور ماه
کفر است متمم شدن از دستهایتان

.....
.....

حلاج ۱۰

دیگر چه جای صحبتِ این ابرِ کوچه گرد
دیگر چه جای صحبتِ این کوهِ عشقمند

دیگر نخواه از تو و از عشق بگذرم
بیهوده است رفتن این صید از کمند

غیر از تو هیچ نیست در این شهر، خوب من!
آتش بزن بر این غریبه و بر کشته ات بخند

بغضم امان نداد که شاعر شوم، ولی
غوغای ابر بر سر این کشته تا به چند

باران! پبار و پاک کن این خون تازه را
تا دیگران حکایتِ این عشق نشنوند

باران و عشق و شهر و همین ابرِ کوچه گرد
نام تو را هنوز به خاطر می آوزند

تهران - تیر ۷۸

اگر میخواهید، حتی از نرم نرمتر بشوم
مرد، نه، ابری شلوارپوش بشوم
ولانیمیر میاترفسکی

این ابر سر به زیر و این کوه سربلند
نام تو را هنوز به خاطر می آوزند

در این دیار، کوه شکسته عجیب نیست
وقتی کشیده نام تو این باد را به بند

حلج ۱۱

سنگ باریدن‌تان مزده ی یک روشنی است
قوم بی عشق! به آتش بسپارید مرا

ما رسولان گل و شبنم و نوریم ولی
فصل خاکستری عشق بنامید مرا

که در آن روز که آن سرخترینها رفتند
خنجر سرخ شما، حیف ، نبوسید مرا

گرچه این عشق رسانیده به خورشید مرا
عاشقی جرم کمی نیست، نبخشید مرا

اهواز - مرداد ۷۸

گرچه این عشق رسانیده به خورشید مرا
عاشقی جرم کمی نیست، نبخشید مرا

رسم ما نیست که عاشق نشویم ، ای مردم!
رسمتان نیست که تر دار نبینید مرا

عشقِ سرخِ من و تو شهره ی آفاق شده
دیشب، آن ماه هم این حادثه را باور داشت

سنگ می بارد، اگر چه تو خودت می دانی
که من از تو ، به خدا دست نخواهم برداشت

خوبِ من! غصه نخور! عشقِ بزرگ است ولی
کاش این عشقِ بزرگ آینه ای دیگر داشت

اهواز - شهریور ۷۸

در آینه ها

It takes rain to make rainbows
Collin McCarty

چشمِ خونبارِ تو، آن روز ، چه زیر سر داشت
که برای من و تو ، حادثه ای دیگر داشت

عشق، یک فرصتِ آبی ست که باشیم، ولی
ظاهرن عشق برای من و تو خنجر داشت

آخرین اعترافات یک محکوم به اعدام

در آسمان صاف چشمانت اگر من سخت می‌گردم
آخر، همینجاها من آن موعود را، آن روز، گم کردم

آقای قاضی! من برای جرمهای تازه ام حتما
خرگوش را از گرگ و میش جعبه ی جادو در آوردم

یک روز بارانی جمعه، پارک دولت
من هستم و تو هستی و جای تو خالی ست
این نیمکت، جای تو نباید باشد امروز
این نیمکت تقدیس یک عشق خیالی ست



سارا اناردارو

آنوقت میگویند من هم شیوه ی بازی نمی دونم
تنها به جرم اینکه تو این عکسه تنها من یکی فردم

مو بچه ی توپ و تفنگ و فرفره بازی تو دستاتم
یعنی که می جنگم برای خاطر عشق خودت، هر دم

از شاهدان کارت پستال ابوالهول نیز مشهود است
اینها نمی خواهند من دیگر به آن افسانه برگردم

باشد ، قبول ، اینجا برای فرصت یک عشق جایی نیست
اما من امشب یک کمی قرمز، کمی آبی، کمی زردم

با خون و آب و آتش از چشمان مخمور تو می گویم
آخر همینجاها من آن موعود را آن روز گم کردم

خرم شهر - بهمن ۸۳

چرخید آسمان و زمین، پنج مرتبه
افتاد مرد از سر زمین ، پنج مرتبه

از جای خود بلند شد و سینه صاف کرد
نالید با سیدای غمین پنج مرتبه:

در آینه باغ

سارا انار دارد و من دوست دارمش

سارا انار دا... ولی این پنج مرتبه

از خوابهای کودکی ام گم شده ست او

او گم شده ست - بود، همین پنج مرتبه

هر کس که با خیر شود از سرنوشت او

خوابش حرام! سفره ی سین! پنج مرتبه

ناقوس پنج مرتبه بر پیکرش نواخت

چرخید آسمان و زمین، پنج مرتبه

خرمشهر - فروردین ۸۴

گل زیبای من! ای خوبتر از هر چه که هست!

می برد نام تو را باد صبا دست به دست

زیر لب زمزمه گر نام تو را می خواند

می دقت یاد تو را بر گل مهتاب پرست

عاشقی جرم است اینجا

می نویسد سر دیوار: برادر! برخیز

فصل عاشق شدن ماست، نیایست نشست

لنت عشق به دیوار! عجب چیز بدی ست

پنجره رو به افق بسته، خیابان بن بست

اینهمه فاصله بی نیست؟ چرا صبر کنیم

حرمت آینه در دست شب افتاد، شکست

گل زیبای من! ای خوبتر از هر چه که هست!

می برد نام تو را باد صبا دست به دست

تهران - مهر ۷۸

کاش امشب لحظه ی موعود دیدارم نبود
یا که من ، اینگونه که از عشق سرشارم، نبود

این غروب تا همیشه مانده در آفاق شهر
کاش، تصویر غم چشمان خونبارم نبود

در آن شبها ۷

سر به روی شانه ی دیوارتان خواهم گذاشت
هیچکس مانند این دیوار، غمخوارم نبود

عاشقی جرم است اینجا ، گرچه این دار بلند
هم ، دلیل اینکه از تو دست بردارم نبود

انعکاس نبض این قلب همیشه سر به زیر
جز تب تکراری آن " دوست دارم " نبود

این سیدای توست، اما نه ... میان سایه ها
خوب میدانم که من باید بیانگارم نبود

کاش امشب لحظه ی موعود دیدارم نبود
یا که اینگونه که من از گریه سرشارم نبود

اهواز - فروردین ۷۸

میان اینهمه تندیس شب نمی دانم
چطور باز به یاد تو شعر می خوانم

به جرم آنکه هواداری بهارم بود
تمام عمر، اسیر شب زمستانم

سران ۱۰۳۲

عجیب نیست غریبانه عاشقت شده ام

من از تبار همان زخمهای پنهانم

غریب آمدی و ناشناستر رفتی

و من در آینه ی غربت تو حیرانم

قسم به عشق! که بعد از تو ای همیشه ی خوب!

در این حوالی خون رنگ، من نمی مانم

تو رفته ای و سکوتی به شهر مستولی ست

و من هنوز به یاد تو شعر می خوانم

امواز - آبان ۷۸

بانوی خوابهای شب بی ستاره ام

آتشفشان دست پر از سنگواره ام

بانوی روزهای پس از قرن تشنگی!

ای انتحار دشنه ی بی استخاره ام!

از گوشتی که حصار قتیب برسد روگرد
 بر باد میچسبم که همه زلف را چون
 کوهی که بر سر زلف من بود
 در باد میچسبم که همه زلف را چون

یک دست جام باده و یک دست عکس تو
 آینه دار حرمت این سوگواره ام

با چشمهای باز تو رفتی و من هنوز
 با چشمهای بسته پی راه چاره ام

.....

حالا کمی بخواب که من خواب دیده ام
 پایان شب رسیده و ... من یک ستاره ام

بوشهر - آبان ۸۸

الواح بابل

مردوخ بر قیامت زمانی که چیره شد
آمد بر این اریکه ی بی آسمان نشست

می گفت : من خدای زمیتم ... ولی نبود
می بدم اژدهای دمان را ... ولی نیست

وقتی که هفت برج به هفت آسمان نهاد
پشتش کنارِ وسوسه ی چشمِ تو شکست

یه شولُ من گآسم ... مفهوم نیست چون
این قسمتِ کتیبه ی بابل شکسته است ...

آنکاه چشمهای تو پرواز کرد و رفت
رفتی به آسمانِ زمین، ماهِ نیمه مست!

شاید زمین برای شما جا نداشته
شاید زمان برای نگاهت کم آمده است

ای دخترِ خیالِ خدایانِ بابلی!
ماه بلند خاطره ی تو ست، دور دست

زیر سه متر خاک به دشتی همیشه پست
در لوحه ای به قدمت تاریخ آمده است:

آنک هزاره ی شش پیش از سناخرب
اِشتار آمده که بگوید بهار هست

حالا خدای روی زمین عاشقت شده

زیر سه متر خاک به دشتی همیشه بَست

اهواز - فروردین ۸۸

از این پیدا منتشر شده است:

در آینه ها - خوزستان معارف ۱۳۷۶



و منتشر خواهد شد:

زندگینامه ی مهرداد ششم (دفتر غزل)
امره المسلسله (دکلمه ی گزیده ی اشعار)

- سناخریب: یکی از پادشاهان بزرگ آشور (۷۴۵-۶۸۱ پیش از میلاد)
- انوما الیش استوره ی آفرینش بابل است و در آن مردوخ (مردوک) برای نگاهداری دیگر خدایان در برابر تاختن تیامت (تیامات) بوجود می‌آید. مردوخ پیشنهاد نگاهداری از خدایان را در صورتی که آنها او را پیشوای خود بپذیرند مطرح می‌کند. خدایان دیگر می‌پذیرند. مردوخ، تیامت را شکست می‌دهد و بدن او را دو پاره کرده از یک پاره آسمان را و از دیگری زمین را می‌سازد. او سپس گاهنامه را می‌سازد و خورشید و ماه و ستارگان را سامان می‌دهد. با اظهار وقاداری خدایان به مردوخ او دست به ساخت بابل به عنوان همسنگ زمینی سرزمین خدایان می‌زند. مردوخ پس از آن همسر تیامت را نابود می‌کند و از خونس برای ساخت انسان استفاده می‌کند. او این کار را از این رو انجام می‌دهد که انسان‌ها نیز توان انجام کارهای خدایان را داشته باشند.
- اِستار: الهه سیاره ی ونوس (زهره = ناهید). الهه ی عشق و لذت و بهار و نیز الهه ی جنگ و باروری. مورد پرستش در شهرهای اوروک در بابل و به ویژه در نینوا

The Fifth Day of The Year, At Twenty O'clock

REZA SHALEBAFAN

